



◀ خدا از زبانت بشنود

دیدم آقای ابوحماد از پله‌ها آمد پایین و احوالپرسی و گفتم: «حاج خانمت کو؟» گفت: «الان می‌آید پایین، ولی حاجی با تو کار دارد.» گفتم: «حاجی کیست؟» گفت: «حاج قاسم.» گفتم: «حاج قاسم مگر آمده؟» گفت: «بله، توی پرواز نشسته. با شما هم کار دارد.» خب همین جا یک شوک به من وارد شد. چون معمولاً وقتی حاجی می‌خواست بیاید، آقای پورجعفری از قبل خبر می‌داد. آن موقع شرایطی را آماده می‌کردیم. می‌گفتم:

ماشین‌ها و تیم اسکورتش می‌آمدند. ولی الان مثل آدمی که گیج شده یا شوکی به او وارد شده باشد، چند دقیقه‌ای اصلاً همین جور ایستادم. دیدم آقای حسین پورجعفری از پله سمت راست هواپیما تا وسط پله‌ها آمد و با دست به من اشاره می‌کند که بروم بالا. دیدم نه، مثل اینکه حاجی واقعاً آمده. مسافرها هم داشتند پیاده می‌شدند.

رفتم بالا و دیدم حاج آقا روی صندلی ردیف اول هواپیما، سمت چپ نشسته و یک ماسک هم به دهان مبارک‌شان زده بود. یک نفر هم بغل دستش نشسته بود که نمی‌دانم از بچه‌های سرتیم پرواز بود یا کس دیگری و داشت صحبت می‌کرد. رفتم جلو خدمت‌شان سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: «حاج آقا من که هنگ کردم. ما اصلاً هیچ چیزی پیش بینی نکرده بودیم.» گفتم: «حالا یک صلوات بفرست. از هنگی درمی‌آیی.» گفتم: «چشم.» صلوات فرستادیم. نه تیمی، نه حفاظتی، نه اسلحه‌ای. هیچی. دیگر توکل بر خدا کردیم و همین جور آمدیم. از حال و هوای حاجی معلوم بود حاجی دیگر آن حاجی سابق نیست. اصلاً یک جور دیگر است. توی راه مرتب سؤال می‌کرد که: «کی می‌رسیم؟» گفتم: «حاج آقا الان می‌رسیم. اول می‌رویم شهر. بعد می‌رویم فلان جا. بعد از آنجا می‌رویم فلان و...» کمی که گذشت در حین صحبت با «سد اکبر»، نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که یک‌دفعه حاجی برگشت گفت: «آقای سد اکبر! حامد عرب هم دیگر پیر شده. باید شهید شود.» گفتم ان‌شاءالله بشود. کمی جلوتر آمدیم، گفت: «آقای ابوبافر هم دیگر پیر شده. او هم دیگر باید شهید شود.» دوباره کمی جلوتر آمدیم. باز گفت که: «سدرضی! تو هم دیگر پیر شده‌ای. تو هم دیگر به درد نمی‌خوری. تو هم باید شهید شوی.» گفتم: «حاج آقا! خدا از زبانت بشنود.»

◀ عراق مرا خیلی خسته کرده

به هر حال آمدیم تا شهر و یکی دو ساعتی در آنجا بودیم و بعد گفتم: «شام چی داریم؟» گفتم: «حاج آقا ما شام که هیچی پیش بینی نکردیم. بچه‌ها تا بیایند و...» گفتم: «نه، هر چی داری بردار بیاور.» نون و ماست و زیتون و... در هر صورت تقریباً یکی دو ساعت در آنجا ماندیم و بعد من عرض کردم: «حاج آقا! زنگ بزنم بیروت بگویم محافظ و... بیایند؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟» گفتم: «آره. برو زنگ بزن بگو دیگر بیایند.» در این فاصله که منتظر بودیم محافظ‌ها از بیروت برسند، نشستیم و با حسین پورجعفری خیلی صحبت کردیم. در آنجا آقای حسین پورجعفری هم یک سری چیزها را گفت. از جمله اینکه حاجی در عراق، شاید یکی دو ماه قبل از این اتفاق به حسین گفته بود که (اینها را خود حسین برای من گفت.): «حسین! دیگر ساک ماکت را آمده کن. وقت رفتن مان دارد نزدیک می‌شود.» یک سفر هم قبل از آن، شاید حدود چهار پنج ماه قبل از آن هم، من بعد از مرخصی، رفته بودم تهران خدمت‌شان سر بزنم. دیدم به من گفتند: «چند دقیقه‌ای بنشین.» چند دقیقه‌ای نشستیم و کمی با هم گریه کردیم. حاجی برگشت گفت: «سید! دیگر خسته شده‌ام.» گفتم: «عراق مرا خیلی خسته کرده.»

دیگر نشستیم و ساعت تقریباً شد ۱۲، نصف شب. بعد محافظ‌ها رسیدند و گفتم: «حسین! اگر کاری با من نداری، من بروم.» گفتم: «نه.» روز چهارشنبه شب که از بیروت برگشتند، در همان خانه‌ای که استراحت می‌کردند، استراحت کردند و صبح به این بچه‌ها گفتند که صبح صبحانه را اینجا، یعنی در همین ساختمان آماده کنید. ساعت ۷ صبح به اینجا آمدند و همراه آقا جواد و بچه‌ها همه با هم صبحانه را خوردند و جلسه تا ظهر و تقریباً ساعت یک، یک و نیم بعد از ظهر بود. حاجی معمولاً ساعت یک و نیم، دو بعد از ظهر باید غذایش را می‌خورد. ما



معمولاً وقتی حاجی می‌خواست بیاید، آقای پورجعفری از قبل خبر می‌داد. آن موقع شرایطی را آماده می‌کردیم. می‌گفتم ماشین‌ها و تیم اسکورتش می‌آمدند. ولی الان مثل آدمی که گیج شده یا شوکی به او وارد شده باشد، چند دقیقه‌ای اصلاً همین جور ایستادم